

عزمت سستی کرد و نه دستت بازماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت، و چون فرار از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست. «و هم سخن او که گوید: «حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم، و هم سخن او در باره منتصر که گوید: «علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقه اسبان، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید: «نکورویان پیری مرا عیب میگیرند، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت، و هم سخن او که در باره شکسته شدن صلح میان عشیره خود گوید: «وقتی زخم رو بتباهی میرود خطای طبیب در آن نمایان میشود، و هم سخن او که گوید: «تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کار گرمیشود کم زحمت تر است.» و سخن او که گوید: «فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد. ابری باران بود که بخشش آن بمن نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمه جهانیان میرسد شکایت کنم؛ جز بد زبان کیست که بد گوئی یاران تواند کرد؟».

محمد بن ابی ازهر گوید: ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت در باره ابوتمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است. روزی بدو گفتم در باره صاحب این سخن چه میگوئی که گوید: «پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آنرا تحمل میکنیم، بینی شخص اگر هم چیزی از آنرا ببرند جزو صورت اوست.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایسته تو است» و در باره صاحب این سخن که گوید: «زندگانی و مال بر من میبارد ترا می بینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی، وقتی بخواهی بند دلو توانی

بود و اگر خواهی چاه آب شوی.» و درباره صاحب این سخن که گوید: «از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده‌ای می‌ترسند از بیم انتقام تو آهسته راه می‌روند، با اشاره سخن میکنند و گفتگویشان در گوش است.» و درباره صاحب این سخن که گوید: «وقتی بزمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم.»

ابن ابی‌الازهر گوید: «بخدا گوئی ابن مدبر را بسر ضد ابوتمام تحریک کردم که ناسزا و لعن او گفت، بدو گفتم این رفتار تو تازه نیست. ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابوتمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود: «ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بیخبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشته امید مرا برید. پس از آن بعد نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر، حلقه‌های بند خود را مینگرد. گوئی من خبر عزل او را آورده‌ام. غلاف بی شمشیر چه تواند کرد، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد؟» و این اعرابی به پسرش گفت این را بنویس، و آنرا پشت یکی از کتابهایش نوشت ابو عمرو بدو گفته بود، قربانت شوم این شعر از ابوتمام است، گفت: «پاره کن. پاره کن» و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و والامقام فایده نباید اندوخت. از امیر مؤمنان علی روایت کرده‌اند که فرمود: «حکمت گمشده مؤمن است و گمشده خویش را از مشرک نیز فرا گیر، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقاً در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوک

طبقه دوم ایران بوده‌اند از او یاد کرده‌ایم ، نقل کرده‌اند که گفته بود : « از هر چیزی نکوترین صفت آنرا یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوک و کلاغ سیاه » گفتند : « از سگ چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « الفنی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند. » گفتند : « از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « محتاط بودنش را. » گفتند : « از خوک ؟ » گفت : « صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را. » گفتند : « از گربه ؟ » گفت : « آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت. »

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را که همه اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده‌اش اعتراف دارند، عیب کند، قدد خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید. از ابن عباس آورده‌اند که گفته بود : « هوس خدای معبود است. » و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید : « از آنکس خبرداری که هوس خود را خدای خود کرده است. »

ابوتمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد. یکی از شعرشناسان را از هنر ابوتمام پرسیدند گفت : « کوئی همه شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آنرا انتخاب کرده است. » ابوتمام کتابی تألیف کرده و آنرا « الحماسه » نامیده بود و بعضی کسان آنرا « کتاب الخیبه » یعنی نومیدی نامیده‌اند. او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است. ابوبکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابوتمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابوتمام بر احوال وی شاهد آورده است. از جمله سخن او که در وصف شراب گفته است اینست : « اوصاف تیره دارد اما آنرا جوهر آشنا لقب داده‌اند. »

پس از وفات ابوتمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند. از آنجمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت ، گفته بود : « ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن بیارد، وقتی بر آن بیارد بارانی تند از پس بارانی فرو ریزد برق‌ها برای او سیلی بچهره میزند و

رعه‌ها گریبان میدرد که خاک این قبر، حبیب را که دوست من بود ببردارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی او را میدیدی از ظرافت و نیک محضری خویش ترا سیراب میکرد. ای ابوتمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده‌ایم، برفتن تونه یک دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده‌ایم که بروزگار نظیر آنرا نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیک داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و پیگانگان مکدر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره‌ای تاریک و عبوس نشان داد، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا که زندگی خوش نیست.»

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دید گانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربنوده و بگرو برده‌اند و در خاطرت رنجی نهان است. چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشک میریزی و از خانه میپرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته‌اند اشک میریزی؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته‌ای ندیده‌ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایه جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه بتو پوشانیده و در چشم نکو- رویان چون خسی که بعهده تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده‌ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیک و بد خویش میشناسی عنذی نداری.»

بدوران خلافت واثق بسال دویست و سی‌ام علی بن جعد وابسته بنی مخزوم که از بزرگان حدیث و اهل خبر بود در گذشت. بسال دویست و سی و یکم واثق، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت، و چون

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمی نشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بخاطرش میرسد بگوید. گوید: «واثق به شکپرستی و خوش-اشتهائی معروف بود، یکروز واثق با ندیمان گفت: «از تنقلات کدام را بیشتر می-پسندید؟» یکی گفت: «نبات» دیگری گفت: «انار» یکی دیگر گفت: «سیب» دیگری گفت: «نیشکر که در گلاب جوشیده باشد» یکی را نیز فلسفه بمخالف-گویی واداشت و گفت: «نمک جوشیده» یکی گفت: «صبر (ماده‌ای است تلخ) که در نیند حل شود و تلخی شراب را بيفزاید» واثق گفت: «درست نگفتید، ای جوانک تو چه میگوئی؟» گفت: «خشکان شکر آلوده.» گفت: «بارک الله درست گفتی و نکو گفتی.» و برای اول مرتبه بنشست.

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیه الرضوان در خلافت واثق در گذشت. و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته ایم گویند وی به واثق نوشته بود: «ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظه خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آورد هر که تقدرا به انتظار نسیه بگذارد روز گار فرصت از او بگیرد که لازمه زمانه آفت است و قانون روز گار ربودن است.»

سال دویست و سی ام هم در خلافت واثق ابوالعباس عبدالله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همان سال در گذشت. هنگامی که عبدالله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر درباره او گفته بود: «کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست. از مصر دورتر کسانی هستند که پیش ما حاضرند، اما خبرشان حاضر نیست از نیکی مرده اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها بروی یا پیش اهل قبور.»

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

نداشت و دوست داشت از علوم و عقاید فیلسوفان متقدم و متأخر و هم اهل شریعت مطلع شود. یکروز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در باره اقسام علومشان از طبیعیات و دنباله آن که الهیات است سخن رفت، و اثنی بآنها گفت: «میخواهم چگونگی علم طب و اصول آنرا بدانم که مأخذ آن مشاهده است یا قیاس و سنت یا مقدمات عقل، یا آنرا به سماع توان دریافت، چنانکه بعضی‌ها در باره مقررات شریعت بر این رفته‌اند؟» ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین بن اسحاق و سلمویه نیز حضور داشتند، یکی از حضار گفت: «بسیاری از اطباء متقدم پنداشته‌اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته‌اند علمی است که از تکرار مشاهده در احوال مختلف حاصل آید و نتیجه آخر نیز مانند اول باشد و کسی که تجربه میکند این حالات را مضبوط دارد. و گفته‌اند که تجربه بر چهار اساس استوار است یکی ملاحظه اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود، چون خونریزی و عرق و اسهال و قی که بحکم مشاهده نافع یا مضر است. یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنانکه انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سلامت آب خنک یا مایعی بنوشد و بحکم مشاهده نافع یا مضر باشد. یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه می‌آید چنانکه انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بخاطر او گذرد و پندار خود را بعمل گذارد و یا چنانچه در خواب دیده تجربه کند و آنرا درست یا نادرست ببیند و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد. و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا یک دارو را از مرضی بمرض همانند آن نقل کنند چنانکه ورم قرمز را با ورم مورچه‌گز همانند گیرند، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کنند چنانکه بازو را با ران همانند گیرند، یا دوائی را با دوائی همانند آن قیاس کنند چنانکه برای علاج اسهال بجای به، قرمز دانه دهند و این همه

را جز بحکم تجربه نمیتوان کرد.

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دوائی آنرا به اقتضای طبیعت و وقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب و علل مفقود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشخیص طبیعت و حدود اعضا تجویز کنیم. و چنین استدلال کرده اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در یکحال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد، گویند و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل - الوجود است و نتیجه آن مختلف تواند بود، و حکم قطعی درباره نتیجه آن نمیتوان کرد. و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان « طرفداران طب طبیعی » مشهورند.

واثق بآنها گفت: « اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته اند؟ » گفتند: « قیاس » گفت: « چگونه؟ » گفتند: « این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صنایع و عادات و خوردنیها و نوشیدنیها و سفرها، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست. گویند بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است، و هم صورت و طبیعت اعضای آن يك جور نیست و تن زنده در نتیجه هوا و حرکت و سکون غذای مأکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساک پیایی و هم در نتیجه عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم و رنج، دگرگون می شود. گویند هدف طب در مورد تن، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است، پس میباید صحت را شناخت و علل صحت را حفظ کرد، بنابر این بموجب این مقدمات طبیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

در طبیعت بیماریها و تنها و غذاها و عادتها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمک آن استدلال تواند کرد. ای امیر مؤمنان این گفته بقراط و جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در باره قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند. بعضی از آنها پنداشته‌اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بو و رنگ و قوام و اثر آن در تن می‌توان شناخت و گفته‌اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو دیگر خواص چهار گانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لنت اثری است که در تن بجا می‌گذارد. گروهی دیگر گفته‌اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیله تأثیر آن در تن نه به وسیله بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که براساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در باره داروی مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به حنین که بصف حضار بود گفت: «نخستین ابزار غذا در انسان چیست؟» گفت: «نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع دندانها سی و دو تا است که شانزده دندان در فك بالاست و در فك پائین نیز بهمین اندازه است، از جمله در هر فك چهار دندان پهن و سرتیز است که طبیبان یونانی آنرا قواطع گفته‌اند که مانند کارد غذاهای نرم را بآن قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است. پس از این چهار دندان در هر يك از فكها دو دندان هست که سر آن تیز و پایه‌هایش پهن است که آنرا انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیله آن می‌شکنند. در مجاورت انیاب در هر فك پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آنرا طواحن گویند، یعنی آسیابها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا می‌کند. هر يك از ثنایا و رباعیات و انیاب يك ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فك بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دوضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جمله اضراس آنچه در فك اسفل

است هر کدام دوریشه دارد مگر دوضرس آخری که ممکن است هر کدام سه ریشه داشته باشد. از میان همه دندانها، اضراس به ریشه‌های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالاریشه بیشتر دارد برای آنکه بالای دهان آویخته است.

واثق گفت: « آنچه درباره این ابزارها گفتی نکوگفتی، کتابی برای من تألیف کن و همه مطالبی را که معرفت آن مورد حاجت است در آن یاد کن. » وی کتابی تألیف کرد و آنرا در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود.

گویند واثق در همین مجلس و مجالس دیگر سؤالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد و همرا در کتابی بنام « المسائل الطبیعیه » فراهم آورد و از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که واثق از او پرسیده بود. بقولی واثق یکی از ندیمان خود را حاضر کردند و در حضور واثق از حنین سؤالی کرد و واثق می‌شنید و از گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب می‌کرد تا آنجا که پرسید « علی که هوا را تغییر می‌دهد چندتا است؟ » حنین گفت: « پنج است: فصول سال طلوع و غروب ستارگان، بادهای شهرها و دریاها، سؤال کننده پرسید: « فصول سال چندتا است؟ » حنین گفت: « چهار است. بهار و تابستان و پاییز و زمستان. مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشک است و مزاج پاییز سرد و خشک است و مزاج زمستان سردتر است: » سؤال کننده پرسید: « بمن بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند؟ » حنین گفت: « وقتی خورشید بستارگان نزدیک شود یا ستارگان به خورشید نزدیک باشند، هوا گرمتر شود؛ بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هواخنکتر شود. » سؤال کننده پرسید: « بمن بگو شمار بادهای چیست؟ » حنین گفت: « چهار است: شمال، جنوب، صبا و دبور. نیروی شمال سرد و خشک است. جنوب گرم

وتر است، صبا و دبور معتدل است. اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است.»

گفت: «وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است؟» گفت: «شهرها چهار وضع دارد: نخست ارتفاع، دوم فرورفتگی، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاک. جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجه ارتفاع و فرورفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرورفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنکتر شود که کوه آنرا از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است. گفت: «اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است؟» گفت: «اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تراست و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است.»

سؤال کننده گفت: «چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاک مختلف میشود؟» گفت: «اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است، اگر خاک زمین شنی باشد، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوبتر است» گفت: «چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند؟» گفت: «اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند.» وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد و اثنای خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد درباره بی رغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگویند، و هر يك از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفه یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن بزبان آورد.

واثق گفت: «وصف بسیار کردید و حکایت‌های نکو گفتید، اکنون بگویند

بهترین سخنی که از گفته حکیمان درباره مرگ اسکندر شنیده‌اید چه بود؟ یکی از حاضران گفت: ای امیرمؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت: «اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است.» و ابوالعتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته: «غم دفن تو برای من کافیت ولی خاک قبر ترا از دست خود می‌توانم، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری» و ائق بگریست و ناله‌اش بلند شد و همه کسان که حاضر بودند با او بگریستند، آنگاه وائق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند: «تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد، هنگامیکه مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند، بهره‌وری هر قوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانه عاریتی است.»

مسعودی گوید: وائق و حوادث ایام وی و مباحثه‌ها که در مجلس او مابین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همه فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله، پسر المعتض بالله مختصری در باره اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است، خواهیم آورد.

وائق مریض شد و به روز عید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبه خود وائق را دعا کرد و گفت: «خدایا وی را از این مرض که بدو داده‌ای شفا بخش.» وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المستوکل علی الله لقب داد. بیعت متوکل در همان روز وفات واثق برادرش یعنی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم رخ داد. کنیه اش ابوالفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یک سالگی بقتل رسید. مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود. مادرش یک کنیز خوارزمی بنام شجاع بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و واثق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آنرا بر پارچه‌های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند و حاکم و رعیت طالب آن بودند. پارچه‌هایی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکلی معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پررونق بود که کار ملک استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسک و بنخیل نیز نبود. در مجلس هیچیک از خلفای بنی‌عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. در میان

وزیران و دبیران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باک داشته باشد.

فتح بن خاقان ترك وابسته معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت. فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امیدتوان داشت و از شرش در امان نتوان بود، از علم بی بهره نبود، در ادب دستی داشت و در رشته ادب کتابی بنام «بستان» تألیف کرده بود.

متوکل يك قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد، زیرا شبی یکی از ندیماناش گفت که یکی از ملوک نعمانی حیره از خاندان بنی نصر، از فرط رغبت بچنگ، در مقر خویش، حیره بنائی بصورت تعبیه جنگی پدید آورده بود تا همیشه ب فکر چنگ مشغول باشد. در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود. کمین یعنی دو بارو در میمنه و میسره بود و در دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند. خزانه لباس در طرف راست و شرابخانه در طرف چپ بود، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و اینگونه بنا را تا کنون به انتساب حیره، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تا کنون معمول است. متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت. ابن مدبر درباره این بیعت گوید: «بیعتی که چون بیعت شجره بود و همه خلائق در مورد آن مختار بودند و جعفر آنرا برای سه پسر نکوکار خود گرفت و محکم کرد.» علی بن جهم نیز در این باب گوید: «به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان! وقتی صلاح دین محمد خواستی و لایعهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی.»

خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابوالعباس سفاح و دو یست سال پس از مرگ عباس بن عبدالمطلب بود، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند، که

تاریخها درباره مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد. متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبدالملک زیات خشم گرفت و همه اموال او را بگرفت و ابوالوزیر را بجای او نشاند. ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادره اموال بودند تنور مانندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد. متوکل بگفت تاوی را در آنجا نهند. محمد بن عبدالملک زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات و کاغذی بدو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد. عبدالملک شعری بدین مضمون نوشت: «طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم، گوئی آنچه را چشم بتو مینماید در حال خواب است. ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد.»

گوید متوکل آنروز مشغول بود و رقعہ بدو نرسید و روز بعد آنرا بخواند و گفت تا عبدالملک را برون آرند اما او مرده بود. مدت حبس وی در تنور تا وقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود، همو بود که در مقام تحریک مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود، شعری بدین مضمون گفته بود: «مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است، چون آتش که با آتش زنه روشن میشود، ما کارها را چنین یافته ایم و حوادث سلف نیز نشانه آنست، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد. ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را بیاد بیار که با پائین تنه خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است، از جمله سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون: «شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشک میریزد، حمایل و برد شهادت می-

دهد که او نخستین پاك طينت بود، میگویم و سو گند میخورم و حق میگویم که هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد. و ما اخبار وی را با نخبه اشعارش در کتاب اوسط آورده‌ایم. دوران وزارت ابوالوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمد بن فضل جرجرائی داد. سپس او را برداشت و از سال دویست و سی و سوم تا وقتی کشته شد عبدالله بن یحیی را بعنوان وزیر داشت.

محمد بن یزید مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه‌ای رخ داده بود مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد. وقتی از ناحیه نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم بمن گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند. وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را بینم، وارد دیر شدم، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود، یکی از دیوانگان نزدیک من آمد، گفتم: «تو که از دیوانگی بدوری چرا بادیوانگان نشسته‌ای؟» وی ابرودرهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند: «اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم، شیفنگیم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیبرم، از سوز غم دست بدل خود می‌نهم و بخودمی پیچم. آه از عشق و آه از جگر من. اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو دست شیر است.» گفتم: «مرحبانکو گفتمی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «فراق کشنده است و دوری دوست درد انگیز است، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضا می‌گیرید» گفتم: «بارك الله نکو گفتمی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون خواند: «خدا داند که من غم‌زده‌ام و غم دل نمیتوانم گفت. جانم دو پاره

است یکی در شهری و یکی بشهر دیگر است، آنکه پیش من است خبر ندارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است، در جای خود چنانست که منم.»

گفتم: «بخدا نکو گفتی باز بگو.» گفتم: «هرچه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است. تو نیز برای من شعری بخوان.» به کسی که همراه من بود گفتم: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «ملامت و فراق و وداع و سفر، کدام چشم است که بر این نمیگرید؟ بخدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمه اشکم از ریختن بایستاد، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کرد گانست، ایکاش هفت دریا کمترین بود و تنم همه اشک میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یک از اعضایم دیده‌ای داشتم! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسد آنرا درهم ریزد، هجران و دوری و سعایتگران و شتر، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است.» دیوانه گفتم: «نکو گفتی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم؟» گفتم: «بیار.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «برفتند و جلو آنها پرده‌ها کشیده شد، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند. ای خدا خوان آهسته کن تا با آنها وداع کنیم، آهسته کن که با وداع جانم میرود. اکنون جز دوری آنها که سوارشتران رفته‌اند غمی ندارم، من بر سر پیمانم و محبت آنها را نشکسته‌ام، کاش میدانستم در این روزگار درازچه کرده‌اند» مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: «مرده‌اند» دیوانه گفت: «آه. آه اگر مرده‌اند من نیز خواهم مرد.» و بیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم. وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بردند که سرمست بود، از چیزهایی که مرا برای آن خواسته بود سؤال کرد که جواب دادم. بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصیده‌ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند، ابوالعبس صیمری نیز حضور داشت، بحتری قصیده خود را بدین مضمون آغاز کرد: «از کدام

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نور میدهد و خوبروئی مانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتصم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است. ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیله تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم.» و چون بدینجا رسید پس رفت که بیرون شود ابوالعباس برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگو او را برگردانند که من این قصیده او را جواب گفته‌ام». متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند. ابوالعباس شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترك آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: «از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سیلی میخوری من سر ابوعباد بحتری را در رحم کرده‌ام.» و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که پشت در افتاد و با پای چپ بزمین میکشید و بگفت ده هزار درم به ابوالعباس بدهند. فتح گفت: «آقای من بحتری که هجا شده و بد شنیده نومید برود؟» گفت: «به بحتری نیز ده هزار درم بدهند» گفت: «آقای من این بصری که او را از شهرش آورده‌ایم شریک انعام آنها نباشد؟» گفت: «به او هم ده هزار درم بدهید» و ما همگی از هزلی بهره‌مند شدیم و بحتری از کوشش و تلاش و مال اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابوالعباس گفت: «قصه مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان از قاضیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمرد او را بخواب دیدم و گفتم: «ای خرمن مگر آبت خنک و جوت پاک نبود و من بقدر امکان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه‌ات چه بود؟» گفت: «بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی و چنین و چنان گفتمی، الاغ ماده خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را دیدم دلم را ببرد و عاشقش شدم و از غمش بمردم.» گفتم: «ای خرمن آیا در این باب شعری گفته‌ای؟» گفت: «بله» و شعری بدین مضمون خواند: «نزدیک دکان دارو فروش

عاشق خر ماده‌ای شدم و چون بر جسم مرا دلباخته دندانهای نکو و گونه‌های صاف خود کرد که رنگ شقران داشت، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد. گوید گفتم: «ای خرمن شقران چیست؟» گفت: «این از کلمات کمیاب خران است» متو کل طربناك شد و خوانندگان و نغمه‌گران را بگفت تا آنروز شعر خرا بخوانند، و آنروز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابوالعبس را حرمت افزود و جایزه داد.

ابو عبدالله محمد بن عرفه نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید: متو کل به ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت: «فرزندان پدر تو در باره عباس بن عبدالمطلب چه میگویند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در باره مردی که خدا طاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندانش واجب است چه توانند گفت؟» متو کل بگفت تا صد هزار درم به او دادند. مقصود ابوالحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دوپهلوی گفت.

وقتی درباره ابوالحسن علی بن محمد پیش متو کل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه‌ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست. متو کل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی دربسته یافتند که پیراهنی موئین داشت. اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین سرداشت و رو سوی خدا داشت و آیه‌هایی از قرآن درباره وعده و وعید مخواند. وی را بهمان حال گرفتند و شبانه پیش متو کل بردند. وقتی پیش متو کل رسید، وی شراب نشسته بود و جامی بدست داشت. وقتی ابوالحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود بنشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود. متو کل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد، گفت: «ای امیر مؤمنان هرگز شراب بخون و گوشت من نیامیخته است، مرا از آن معاف

بدار. او نیز دست بداشت و گفت «شعری برای من بخوان» و او شعری بدین مضمون خواند: «بر قلعه کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد، اما قلعه‌ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفره‌ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود. از پس آنکه در گور شدند، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت، چهره‌هایی که بنعمت خو کرده بود و پرده‌ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرمها بر این چهره‌ها کشا کش میکنند. روز گاری دراز بخوردند و پوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند. مدت‌ها خانه‌ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه‌ها و کسان خویش دور شدند و برفتند، مدت‌ها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزل‌هایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند» گوید همه حاضران از وضع او بیمناک شدند و پنداشتند متوکل در باره او دستور بدی خواهد داد، اما بخدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشک دید گانش ترشد، همه حاضران نیز بگریستند. آنگاه بگفت تا شراب‌را برداشتند و بدو گفت: «ای ابوالحسن، قرض داری؟» گفت: «بله، چهار هزار دینار.» بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش بازگردانید.

وفات محمد بن سماعه قاضی، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابوحنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصدوسی و سوم بود. وی صدسال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود. زن دوشیزه میگرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت. سماعه بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبدالله، قاضی منصور مکتوبی بخط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود، مضمون شعر این بود: «گوشت و استخوانم را روده‌ای و آنرا کرده‌ای که میان پوست بشکنند. مغز آنرا خالی کرده‌ای و گوئی شیشه ایست که باد در آن صغیر میزند. دست مرا

بگیر و لباس را بالا بزنی و لاغری تنم را ببین ولی من پرده پوشی میکنم.»
 محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است. از جمله روایت‌های وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است.

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم بسال دویست و سی و پنج ابوبکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز بهمین سال در گذشت و پسرش بجایش نشست. وی اخبار نکو دارد که نخبه آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

از جمله اخبار جالب وی و حوادث پسندیده روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمره اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدو میگوید: «قاتل را رها کن» و او سخت بترسید و در نامه‌هایی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید: آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده‌اند؟ عباس گفت: «بله و خبر او را نوشته‌ایم.» وی دوباره نگریست و نام‌ها را در میان کاغذها پیدا کرد، معلوم شد برضد این شخص شهادت داده اند و او نیز بقتل اقرار کرده است. اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی بیامد و ترس او را بدید بدو گفت: «اگر راست بگوئی آزادت میکنم.» وی نقل قصه خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده‌ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال می‌پنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهر کار ناشایسته‌ای دست میزدند. یکروز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت بیامد و دختر کی نکوروی را همراه داشت، وقتی دخترک بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جمله یارانم بطرف او دویدم و او را به اطاقی بردم و آرامش

کردم و قصه‌اش را پرسیدم، گفت: «ترا بخدا مرا حفظ کن این پیره زن مرا فریب داد و گفت در خزانه او جعبه‌های جواهری است که نظیر آن دیده نشده است و مرا بدیدن شایق کرد، بگفته‌اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد. جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است، حرمت آنها را رعایت کنید.» آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفتم و قصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشتر آنها را تحریک کردم گفتند: «حالا که کار خودت را با او کرده ای می‌خواهی ما را از او منصرف کنی؟» آنگاه بطرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و بیکی که از همه سخت‌تر بود و بیشتر بهتک ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و همچنان از او دفاع کردم تا او را سلامت رها نیدم، و دختر از آنچه بیمناک بود در امان ماند. وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت: «همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و درباره تو چنان باشد که درباره من بوده‌ای» همسایگان سروصدا را شنیدند و بطرف ما دویدند، کارد بدست من بود و آن مرد در خون خود غوطه میزد و بدین حال افتادم. اسحاق گفت: «پاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا بخدا و پیغمبر می‌بخشم.» گفت: «قسم بکسی که مرا بدو بخشیده‌ای هرگز گناه نکنم و بناشایسته‌ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم.» اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است. و می‌خواست جایزه معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت.

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکثم صیفی راضی شد و او را به سر من رای طلبید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی دواد و پسرش ابوالولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابوالولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد. ابو عبدالله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابوزیاد

فلج شده بود. بسال دویست وچهل ابو عبدالله احمد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابوالولید در گذشت. وی از جمله کسان بود که خدادست او را به نیکی گشاده و وسیله نیکوداده و نکوکاری را محبوب وی کرده بود.

آورده اند که روزی معتصم با ندیمان خویش در قصر بود و قصد صبحی کرد و بگفت تا هر کدام دیگری بار کنند که سلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شد. معتصم گفت این غلام ابن ابی دواد در جستجوی ماست، اکنون میآید و میگوید فلان هاشمی و فلان قرشی و فلان انصاری و فلان عربی، و بکارهای خود، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد. کمی بعد ایتاخ پیامد و برای ابو عبدالله اجازه خواست و معتصم به همشنان خود گفت: « بنظر شما چه بگویم؟ » گفتند: « اجازه ورود نده. » گفت: « بدی قرین شما باد، اگر یکسال تب کنم خوشتر از این دارم. » ابو عبدالله پیامد و همینکه سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد، چهره معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی بروی او میخندید، آنگاه معتصم گفت: « ای ابو عبدالله هر یک از اینها دیگری بار کرده اند و ما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده ایم. گفت: « باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم. » دیگرها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگر اول بطور کامل بخورد، معتصم گفت: « این ظلم است. » گفت: « چطور؟ » گفت: « برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بتقع صاحب آن خواهی داد. » گفت: « ای امیر مؤمنان بعهده من که از همه دیگرها بقدر این دیگر بخورم. » معتصم لبخند زد و گفت: « بسیار خوب مشغول باش. » او چنانکه گفته بود بخورد، پس از آن گفت: « اما این یکی طبابخش خوب عمل کرده که فلفل آنرا زیاد ریخته و کمتر دم کرده است. این یکی را طبابخش نکوپخته که سرکه اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است. این یکی را طبابخش خوب پخته که ادویه اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کم و چاشنی آنرا بیشتر کرده است. » و

بدین ترتیب همهٔ دیگرها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم‌غذا شد و با لطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پر خوران صدر اسلام مانند معاویه بن ابی سفیان و عبیداله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبدالملک با آنها سخن میکرد و گاهی از پر خوران عصر چون میسرهٔ تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها را برداشتند معتصم بدو گفت: «ای ابو عبدالله کاری داشتی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند.» گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچهٔ روزگار شده و کارش سخت و زندگانش بد شده.» گفت: «کیست؟» گفت: «سلیمان بن عبدالله نوفلی.» گفت: «کارش بچه مبلغ درست میشود.» گفت: «پنجا، هزار درهم.» گفت: «برایش میفرستم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «چیست؟» گفت: «اینکه ملک ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی.» گفت: «پس میدهم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «انجام میدهم.» گوید بخدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که فرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد. پیوسته از سلامت بهره‌ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام بتو دست نیابد.» پس از آن برفت و معتصم گفت: «بخدا این کسی است که مایهٔ رونق است و صحبتش مسرت انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطور سلام کرد، چطور سخن گفت، چگونه غذا خورد و چگونه دیگرها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جز فرومایهٔ نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، بخدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمی‌کردم که میدانم به وسیلهٔ آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند.» طائی دربارهٔ

احمد بن ابی دواد گوید: «نیکبای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق میکنم هر کب و توشه من از کرم اوست، اگر هر کب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است».

از فتح بن خاقان آورده اند که گوید: «روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصر جعفری بصبحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او بمن تکیه داده بود و من با او سخن میگفتم تا بجائی رسید که خلیج نمودار بود، صندلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در اینحال کشتی دیدیم که نزدیک ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگری بزرگ جلو خود داشت که در آن سر که بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معصم گفت: «ای فتح بخدا بوی دیگر سر که با است، نمی بینی بوی آن چه خوش است؟ دیگر را بهمین حال پیش من آرید.» فرایشان بدویدند و دیگر را از مقابل ملاحان ربودند. وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند. دیگر را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آنرا خوش داشت و رنگ آنرا پسندید و نانی بخواست و پاره ای از آن جدا کرد و بمن داد. خود او نیز پاره ای بگرفت و هر یک از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه گران بیامدند و هر یک از آنها لقمه ای از دیگر بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگسترده و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگر را در حضوروی خالی کردند و بشستند. و بگفت تا آنرا پر از درم کنند. کیسه ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که در حضوروی بود گفت: «این دیگر را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بده و بآنها بگو این قیمت چیز است که ما از دیگر شما خوردیم و در همبائی را که از این کیسه از دیگر زیاد آمده است بکسی ده که دیگر را پخته، زیرا نکوپخته بود.» فتح گوید: «متوکل غالباً وقتی دیگر ملاح را بیاد میآورد میگفت: «هر گز چیز خوشمزه تر از سر که بای

آنروز که از کشتیبانان بود نخورده‌ام.»

ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیلهٔ جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت: ابوالحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموزیکی از فرزندانش شوم، وقتی مرا دید از قیافهٔ من نفرت کرد و بگفت تا ده‌هزار درم بمن بدهند و مرا باز گردانید. از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را دیدم که میخواست به مدینه‌السلام باز گردد بمن گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم، باهم سوار شدیم. وقتی بدخانهٔ نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم، پرده بیاویخت و بگفت تا بخوانند. يك كنيز عودزن شعری بدین مضمون خواند: «هر روز قهر و عتاب است، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم. کاش میدانستم از همهٔ خلق حال من تنها چنین است یا همهٔ عاشقان چنینند» و خاموش ماند. آنگاه کنیز دیگری را که سه‌تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند: «عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند، چقدر هجران و دوری و جفا می‌بینند و صبوری میکنند» گوید کنیزك عودزن گفت: «و بعد چه میکنند؟» گفت: «چنین میکنند» و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد، و گفתי پاره‌ماه بود و خویشتن را بآب انداخت. غلامی بزیبائی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی بکف داشت وقتی افتادن او را دید، مگس پران را بیفکند، و لب کشتی آمد و او را دید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند: «منم که اگر بدانی با اینکار غرقم کرده‌ای» و خویشتن را از پی او در آب افکند. ملاح کشتی را بگردانید آنها دست بگردن هم انداخته بودند، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند. محمد از این کار بر آشفت و آنرا سخت بزرگ شمرد و گفت: «ای عمر و حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گرنه ترا دنبال آنها میفرستم» گوید: «حکایت یزید بن عبدالملک را بیاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشسته بود و عریضه‌ها را بحضور

وی آوردند، در یکی از آنها نوشته بود: «اگر امیر مؤمنان اعزه‌اله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند، سزاوار است» یزید سخت خشمگین شد و بگفت تا یکی برود و سر او را بیارد، سپس بگفت تا یکی دیگر را بدنبال فرستاده‌اولی بفرستند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد بدو گفت: «بچه جرئت این کار را کردی؟» گفت: «به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو» بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی‌امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت. آن جوان به او گفت: «این شعر را بخوان.» و مضمون شعر چنین بود: «ای فاطمه، این ناز و کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن» و کنیز بخواند. یزید گفت: «باز هم بگو.» جوان گفت: «این شعر را بخوان.» و شعری بدین مضمون گفت: «برق از جانب نجد بدرخشید و گفتم ای برق من بتو نمیپردازم، دشمنی کینه‌توز و برآشفته که شمشیری چون نیزه تیز بکف دارد مرا از تو حفاظت میکند» کنیز نیز بخواند. یزید گفت: «باز بگو» گفت: «بگو یک رطل شراب برای من بیارند» هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سرفرو انداخت و جان بداد. یزید گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود برمیگردانم. ای غلامان، بیاید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید» وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که در خانه یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را از دست آنها بکشید و شعری بدین مضمون خواند: «هر که از عشق میمیرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد» و خود را از سر بینداخت و جان داد، محمد خرسند شد و مراصله نکو داد، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبدالملک رخ داده بود نه برای یزید بن عبدالملک. گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبدالله

محمد بن جعفر انباری نقل کردم، گفت: «من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابسته محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیز کی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: «ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تومی بینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم؟» غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: «چنین کن.» و خویشتن را از خانه بدجله افکند، کنیزک پرده را بدرید و خویشتن را از پی او بینداخت. غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیک را نیافتند. محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رنجی که از دبیران بزرگ بود، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت. از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاک او را پس بدهد. آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنی‌ها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. وجبه پشمین بدو پوشانید، آنگاه از اوراضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا پیوسته بمرد.

وقتی موبدان شیشه روغنی به متوکل هدیه کرد و بدو نوشت: «هدیه کوچک به بزرگ، اگر کوچک باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچک اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است.»

مسعودی گوید. وفات احمد بن حنبل بروز گار متوکل در مدینه السلام رخ داد و این در ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازه حرب در سمت غربی بخاک رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازه او چندان مردم حاضر

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازه هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود. مردم در باره او سخنان متضاد گفتند، از جمله یکی بانگ زده بود: «کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید.» و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در باره شبهات آمده بود. و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد: «دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد، مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه وسلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد.

در این سال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فروافتاد و این شب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره ای بزرگ و هول انگیز فروافتاد و این همان شب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدة سال سیصد و بیست و سوم بود.

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبدالله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود. وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود. جعفر بن حرب بسال دویست و سی و ششم در گذشت، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیه غربی شهر دارالسلام پدید او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود. عیسی بن طغج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم در گذشت.

ابوالحسن خیاط گوید که ابوالهذیل محمد بن هذیل بسال دویست و بیست و هفتم در گذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده اند، جمعی گفته اند بسال صد و سی و یکم بود، جمعی دیگر گفته اند به سال صد و سی و چهارم بود. ابن ابی الهذیل یا هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود، ابوالهذیل به نفی تجسم و تشبیه معتقد بود و در باره توحید

و امامت بر ضد گفتار هشام بود، هشام به ابوالهذیل گفت: «وقتی پنداری که حرکت دیده می‌شود چرا انگوئی که آنرا لمس توان کرد؟» گفت: «برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط درباره اجسام ممکن است.» هشام گفت: «پس بگو دیده نیز نمی‌شود که رؤیت نیز خاص اجسام است.» ابوالهذیل سؤال آغاز کرد و گفت: «از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف؟» هشام گفت: «از آنجا که محال است کار من عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس می‌باید نه عین من باشد نه غیر من، و دلیل دیگری که تو هم‌ای ابوالهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته‌ای حرکت نه تماس است نه مباین زیرا حرکت از جمله چیزهائاست که تماس و تباین بر آن روانیست، بدینجهت من میگوییم که صفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد» ابوالهذیل ساکت شد و جوابی نداد.

وفات ابوموسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود. بسال دویست و بیست و ششم رخ داد. واصل بن عطا که ابوحنیفه کنیه داشت، بسال دویست و سی و یکم مرد، وی شیخ و پیشرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیده منزلت مابین منزلتین را اظهار کرد، بموجب عقیده مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمده است که از مذاهب دیگر اعتزال جستند، سابقاً در همین کتاب در ضمن اخبار بنی‌امیه گفتار معتزله را در باره اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح و تفصیل گفته‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. سابقاً در همین کتاب خبر عمرو بن عبید و وفات او را آورده‌ایم که شیخ و پیشوای معتزله بود و وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمرو بن عبید با هشام بن حکم به مجلس نشسته بودند، هشام معتقد بود که

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین و دیگران به امامت تعیین کرده اند عمرو میگفت امامت در همه دورانها به اختیار امت است ، هشام به عمرو ابن عبید گفت: « چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه بزمین و آسمان و دیگر مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم، هشام گفت: « چرا برای تو گوش آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشنوم، » گفت: « چرا خدا برای تو زبان آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه به وسیله آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در در باره آنها آمده ، سخن کنم . » هشام گفت: « چرا خدا قلب برای تو آفریده است؟ » گفت: تا مرجع حواس دیگر باشد؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد ، هشام گفت: « آیا می شد خدا حواس ترا بیافریند و قلبی نیافریند که مرجع حواس باشد؟ » عمرو گفت: « نه. » هشام گفت: « چرا؟ » گفت: « برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب برمی انگیزد و چون خدا انگیزه ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزه اعمال حواس باشد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیله آن تشخیص می دهند، هشام گفت: « امام در میان خلق چون قلب نسبت به حواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند، و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی . معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد و راق بود در کتاب المجالس آورده است.

ابو عیسی در رمله بغداد بسال دویست و چهل و هفتم در گذشت. وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رساله دیگر از آن جمله است. وفات ابوالحسین احمد بن یحیی بن اسحاق راوندی در منطقه مالک بن طوق و بقولی در بغداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد ، مصنفات وی يك

صد و چهارده کتاب بود. و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دودر کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه‌ای در باره آنها و هم در باره فقیهان و محدثان می‌گوئیم. وفات ابراهیم بن عباس صولی دیر در همین سال بود و نویسنده‌ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینه شعر برتر از او نبود، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدر بارشاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت.

یکی از دیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر رید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود. من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم بدو دادم و اسبی بدو بخشیدم. آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبدالملک عهده‌دار دیوان املاک شد. من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعای نامهای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند، من برای گفتگو درباره آن حضور یافتم و بنا به اراء دلایل مقبول کردم اما او نمیپذیرفت. دیران بنفع من نظر میدادند اما بنظر ایشان توجه نمی‌کرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده بامن میگفت تا وقتی که دیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم. گفت: «قسم بخلافت بنظر تو قسم نیست که تو رافضی هستی.» گفتم: «اجازه میدهی نزدیکتر بیایم؟» و او اجازه داد، بدو گفتم: «اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست، اگر آنچه گفتمی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم، رافضی کسی است که

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند» گفت: «کی چنین چیزی گفته است؟» گفتم: «تو و نوشته‌ات در این مورد پیش من است.» و قصه شعر را با او بگفتم. بخدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت: «دفتری را که بخط من است بیار» گفتم: «ابدأ بخدا نمی‌آرم مگر بمن اطمینان بدهی که درباره کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعای نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی.» وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آنرا درموزه خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست.

ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. از جمله سخنان نکوی وی که انتخاب کرده‌ایم، گرچه همه‌اش نکوست، اینست: «بروزگار سلف گناه، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترده و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری بآنها نوشانید و بجای شیر خونشان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه بپندشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بی‌پناهی افتادند. هر که در فتنه افتاد و آتش آن بی‌فروخت و بضلال آن نزدیک شد فتنه او را بدم در کشید و گریبانش گرفت و فکرش بکمک حق سستی گرفت و طعمه آتش زنه فتنه شد که از سر نوشت او عبرت گیرند و پند آموزند. این کیفر آنها در این دنیاست و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست.»

و هم او اشعار نکو دارد، از جمله سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته‌اند شعری بدین مضمون است: «ماشتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آنرا بریزیم، در قرقی است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است.»

و این سخن از اوست: «بخشنده ابوهشام است که بعهده وفا کند و حفظ الغیب کند. وقتی از او بی نیاز باشی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آید او نیز نمودار شود.» و این سخن: «گیرم زمانه بامن بد کرد، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی آغاز کردند. کسانی را که بروز گاران، ذخیره خویش کرده بودم دشمن من شدند و آنها که بطرفداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند. اگر بمن گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شر دوستان امان خواهم گرفت.» و این سخن: «خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه او را بیدار کرده باشی.» و این سخن که بزرگان باید حفظش کنند: «وقتی روزگار اقبال کند، توجه دورانندیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آنرا میشنود.» و هم از سخنان جالبوی که در زمینه آن از همگان پیشی گرفته اینست: «خوشا ایام گذشته که در آن میگریستم و اکنون از رفتن آن میگیریم، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم.» این سخن نیز از اوست که «آنها که در ایام غم با تو همدلی کرده اند بیشتر از همه حق دارند که هنگام خوشی با آنها همدلی کنی، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سخت با آنها الفت داشته اند بیاد میآرند.» و این سخن: «ملاطم مکن، همه همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق و آلاست. آنکه لذت اتفاق را چشیده چگونه تواند آنچه را بدست میآورد جمع کند؟» و این سخن: «وقتی تحریکش کنی شیری دمان است اما به وقت توانائی پدری نکوکار است، وقتی ثروت بکف آرد بیگانها را می شناسد و چون تنگدست شود نزدیک را نمیشناسد.»

ابراهیم بن عباس میگفت: « حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخطر نزدیکتر است. » ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دائی او بوده است.

ابوالعباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید: « اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر بمن گوید: « آب بخور » نخواهم خورد و گفت بخدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و بگوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده‌ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد. » حسن بدو گفت: « بخدا این سخن تو از شعر او نکوتر است. » از جمله اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است: « گناه بزرگ را از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگوزالم بوده‌ام. خوشا آنکه دمی از شب را بخواهد و خوابش ببرد که این خوش است. » این سخن نیز از اوست: « ای عباس دل از او بر گیر و گرنه از غم عشق او خواهی مرد. اگر وی در شهری آنسوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت. » ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی. » و این سخن که گوید: « وقتی در اندیشه هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بدیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از مالالت دیدار دوستان گریزان است. ».

ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند بسفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و بانگ میزند: « ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟ » بدو گفتیم: « چه میخواهی؟ » گفت: « آقمای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند. » همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن